

بىئەتەندە

تەنھەرىكەت



سەندۇقچە
ۋ
سەنجاڭك

هوپا
Hoopa



تد سندرز

تصویرگر: یاکوپ برونو مترجم: مریم عزیزی





THE KEEPERS: THE BOX AND THE DRAGONFLY

Text copyright © 2015 by Ted Sanders

Illustrations copyright © 2015 by Iacopo Bruno

All rights reserved.

Persian Translation © Houpa Publication, 2019

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، Ted Sanders، خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، تد سندرز و ناشر خارجی آن، هارپر کالینز برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت تد سندرز این کار را کرده است.

سرشناسه: ساندرز، تد، ۱۹۶۹ - م.

Sanders, Ted

عنوان و نام پدیدآور: صندوقچه و سنجاقلک / نویسنده تد سندرز؛ تصویرگر یاکوب برونو؛ مترجم مریم عزیزی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۴۵۶ ص.

فروست: نان‌جی‌ها؛ ۱.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۳۵-۲ / دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۳۶-۹ / دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۳۶-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: The box and the dragonfly, First edition.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه افزوده: عزیزی، مریم، ۱۳۶۲ - مترجم

شناسه افزوده: برونو، یاکوب، ۱۹۶۴ - م، تصویرگر

شناسه افزوده: Bruno, Iacopo

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۹ص۸ / PS۲۴۱۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۳۷۱۵۹۹



تان‌جی‌ها ۱ صندوقچه و سنجاقلک

نویسنده: تد سندرز

مترجم: مریم عزیزی

تصویرگر: یاکوب برونو

ویراستار: سمیه امینی کاظمی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی

ناظر چاپ: سینا برازوان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۸

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۳۵-۲ / دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۳۶-۹

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۳۶-۹



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ / تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



برای جودی
که اگر نبود خیلی اتفاق‌ها نمی‌افتاد
از جمله نوشتن همین داستان

تی.اس



برای
برق و باد زمان

ع.م



یگانه راه پی بردن به مرزهای امور ممکن،
جرئت گذر از آن مرزها و قدم گذاشتن درون ناممکن‌هاست.

آرتور سی. کلارک

بخش سه: زیر سطح زمین

۱۹۹	گریت بارو.....
۲۱۴	صندوقچه و سنجاک.....
۲۲۹	قراول‌ها.....
۲۴۲	اعترافات.....
۲۵۳	ملکاند.....
۲۶۱	نیات خیر.....
۲۷۲	فرستنده‌ی پیغام.....
۲۸۲	آب و آتش.....

بخش چهار: مسیر اختیارشده

۳۰۴	کنار زمان سنج.....
۳۱۰	نپتون.....
۳۱۹	چوب‌دست و بوته.....
۳۳۲	دو سوی شیشه.....
۳۴۵	آشیانه.....
۳۵۶	روشنایی در عین تاریکی.....
۳۶۷	ردوبدل شدن قول و قرار.....
۳۷۷	پرت کردن حواس ریون‌ها.....
۳۸۶	مسیر اختیارشده.....

بخش پنج: احتمالات

۳۹۷	کلوئی بیرون آشیانه.....
۴۰۷	دستگیری.....
۴۱۲	کلوئی درون آشیانه.....
۴۲۴	دیدار دوباره.....
۴۳۲	به حکم منطق.....
۴۴۴	و در آخر.....
۴۵۱	راهنمای واژه‌ها.....



بخش یک: مرحله‌ی اکتشاف

۱۵	تابلو.....
۲۱	سرای پاسخ.....
۳۱	اعضا.....
۴۱	هم‌سفران.....
۴۷	آقای مایستر.....
۵۶	مرحله‌ی اکتشاف.....
۶۷	پنجمین کلید.....
۷۵	آزمایش‌های شبانه.....
۸۲	از راه رسیدگان.....
۹۰	هر آنچه در هستی محتمل است.....

بخش دو: دختر گذرنده از دیوارها

۱۰۱	سنگینی فردا.....
۱۱۴	دختر گذرنده از دیوارها.....
۱۲۶	در دستشویی پسران.....
۱۳۲	امور ناممکن.....
۱۴۹	گفته‌های وُرا.....
۱۶۱	عملیات نجات.....
۱۷۰	در گذرگاه.....
۱۸۸	مهمان.....

بخش یک

مرحله‌ی اکتشاف



فصل یک



تابلو

هورس اف. اندروز^۱ از پشت شیشه‌ی دودگرفته‌ی اتوبوس خط هفتادوهفت شرق، نام خودش را روی تابلویی دید و پلکی زد. فقط یک پلک. همین. دیدن چنین منظره‌ای جای شگفتی داشت و حس کنجکاوی بی‌حدوحصرش مشخصاً تحریک شده بود، اما در کل مسئله را چندان جدی نگرفت. به وقوع تصادف در زندگی اعتقاد راسخی داشت. کارگاه هستی با در اختیارداشتن زمان و مصالح کافی، عجیب‌ترین اتفاقات را از خط تولیدش بیرون می‌داد. در واقع، از دید هورس دنیایی که در آن تصادف‌های غریب رخ نمی‌داد، مکان مشکوکی بود.

تابلوی هورس اف. اندروز ظاهری دراز و باریک داشت و در کوچه‌ای منشعب از خیابان وکسلر^۲ به ساختمانی نصب بود. ستونی از واژگان نیمه‌محو زرد بر زمینه‌ای آبی‌رنگ و سیاه‌شده از آفتاب و باران نقش بسته بود، اما اولین چیزی که چشم هورس را گرفت، نامش بود که واضح و بی‌اشتباه با خطی درشت در انتهای تابلو دیده می‌شد:

هورس اف. اندروز

اتوبوس به راهش ادامه داد. هورس پیش از آنکه تابلو از دیدش خارج شود،

1. Horace F. Andrews

2. Wexler

فرصت کرد چند واژه‌های از خطوط بالای نامش را هم بخواند: «مصنوعات، بدبختی، اسرار.»

کنجکاو در ذهنش جرقه زد. پلکی زد، تنها یک پلک. همچنان که تک جرقه‌ی کنجکاو‌اش به آتش می‌گرایید، موقعیت پیش آمده را در ذهنش سبک‌سنگین کرد. احتمال مواجهه با تابلویی که نام خود آدم به شکل دقیق بر آن نقش بسته باشد چقدر بود؟ به نظرش می‌رسید احتمالش خیلی بالا نباشد. هورس نام رایجی نیست، اما اندروز چرا. می‌شود گفت اینکه حرف اول نام میانی آدم «اف» باشد هم، اتفاق شایعی است، با احتمالی مطمئناً بالاتر از یک در بیست‌وشش مورد.

البته که حتی عبورش از آن مکان نیز کاملاً اتفاقی بود. معمولاً با خط هفتادوهفت از مدرسه به خانه بازمی‌گشت، اما مسیر امروز اتوبوس مسیر همیشگی نبود. معمولاً اتوبوس راسته‌ی بلمونت^۱ را مستقیم پایین می‌رفت، اما این بار ساخت‌وساز شهرداری باعث شده بود اتوبوس به‌جای پیروی از مسیر همیشگی از خیابان وکسلر عبور کند. این مسئله هم که از پنجره بیرون را نگاه کرده بود، خودش تصادف محض بود. معمولاً هر بار که سوار اتوبوس می‌شد، در ردیف انتهایی می‌نشست و هنگام کار روی مسئله‌های علمی کلاس آقای لودویگ^۲ حبایی از جنس تمرکز بر ضد سروصدا و شلوغی اتوبوس گرد خودش می‌ساخت. اما امروز اتوبوس حسابی شلوغ بود. بچه‌مدرسه‌ای‌های سرکش عقب اتوبوس را پُر کرده بودند و بزرگسالان صورت‌سنگی قسمت جلو را. پس مجبور شده بود برخلاف همیشه وسط اتوبوس و کنار در، روی پایبستد و با حسی از هیکل‌گندگی و بدقوارگی و بیزار از کوله‌پشتی سنگینش، از خودش بپرسد تا چه اندازه به آن جمع تعلق دارد. تنها کاری که در آن وضعیت از او ساخته بود، تماشای بیرون و امید به کوتاه‌مدت بودن این سواری بود. در هر حال تابلو دیگر از دیدش دور شده بود. یک یا دو چهارراه بعد، اتوبوس از سرعتش کاست و توقف کرد. در اتوبوس باز شد و خانم مسن و گرد و قلمبه‌ای با پیراهن ارغوانی، همان‌طور که دودستی میله‌ی پله‌ها را چسبیده بود، شروع کرد به پایین رفتن. هورس از پنجره‌های عقب بیرون را نگاه کرد، اما تابلو دیده نمی‌شد. یعنی تابلوی فروشگاه بود؟ شاید هم دفتر کار کسی بود، مثلاً دفتر کار هورس اف. اندروز. ظاهر تابلو قدیمی بود. شاید چنین مکانی دیگر وجود خارجی نداشت. اما

بعد یاد آن واژه‌ها افتاد، مصنوعات، بدبختی. اصلاً چه دلیلی داشت کسی بخواهد واژه‌های مثل بدبختی را روی تابلوی محل کارش بنویسد؟

هورس به خانم مسن که پای گوستالویش را به سمت لبه‌ی پیاده‌رو دراز می‌کرد، چشم دوخت. مسافران با بی‌طاقتی پشت سرش در جایشان جابه‌جا می‌شدند. پسری استخوانی و سرخ‌رو که هورس او را از کلاس تعلیمات اجتماعی می‌شناخت، به میله‌ی پله‌ها تکیه داد و سر خانم مسن فریاد زد: «بجنب. بجنب. زود باش.» همان وقت، هورس خانم مسن را دور زد و از اتوبوس بیرون جست و جفت‌پا روی پیاده‌رو فرود آمد. خانم مسن جیغی کشید و پایش را پس کشید. هورس زیرلبی گفت: «شرمنده.»

هورس بی‌معطلی راه افتاد. هیجان درونی‌اش دست‌کمی از مال خانم مسن نداشت. در اصل آدم باری‌به‌هرچه‌تی نبود، از آن آدم‌هایی نبود که هر کاری را بدون فکر و برنامه انجام می‌دهند. اما گاهی حس کنجکاو‌اش، او را به مکان‌هایی می‌کشاند که معمولاً پایش را آنجا نمی‌گذاشت. و آن تابلو... آن واژه‌ها و وجود اسمش در کنار آن واژه‌ها...

ماه می‌های خنکی داشت، اما اندک‌سنگینی موجود در هوا، نزدیک بودن تابستان، آزادی و فرصت‌های پیش رو را نوید می‌داد. ساعت درونی همیشه‌دقیق هورس به او می‌گفت ساعت ۳:۱۶ است. این وقت از روز، اتوبوس خط هفتادوهفت شرق هر چهارده دقیقه یک بار از راه می‌رسید. بنابراین می‌توانست نگاهی به آن تابلو بیندازد و با اتوبوس بعدی راهی خانه شود و باز هم پیش از بازگشت مادرش در خانه باشد. خط پیاده‌رو را گرفت و به سرعت در جست‌وجوی تابلو پیش رفت. درست زمانی که به نظرش رسید به آن کوچه‌ی باریک نزدیک می‌شود، هیکلی غول‌آسا مسیر حرکتش را قطع کرد و محکم خودش را به او کوبید. هورس از شدت ضربه به عقب سکندری خورد. چیزی نمانده بود توی جدول کنار خیابان بیفتد. صدایی آهنگین از فاصله‌ی دوری از بالای سرش گفت: «ای دادا!»

هورس نگاهش را بالا و بالاتر برد و به چهره‌ی بلندقدترین آدمی که توی عمرش دیده بود، چشم دوخت. قد مرد آن قدر بلند بود که اصلاً بهش نمی‌خورد آدم باشد... شاید سه متر یا بیشتر، بلندی قدش بود. لاغر هم بود، لاغری‌اش همان قدر باورنکردنی بود که بلندی قدش. دست و پاهایی عنکبوت‌وار داشت و هیکلی که از

1. Belmont

2. Ludwig

فرط باریکی به نظر نمی‌رسید اصلاً جایی برای اندام‌های درونی‌اش داشته باشد. دست‌هایش به قواره‌ی چنگک کشاورزی بود و انگشت‌هایش بلند و استخوانی. بوی ماده‌ای شیمیایی و مشتمل‌کننده می‌داد. مرد روی هورس خم شد. هورس خودش را پس کشید.

مرد با لحنی که نامهربانانه نبود، گفت: «همه چیز روبه‌راه است؟» باز هم صدایش همان حالت آهنگین را داشت. آن آدم، البته اگر آدم حساب می‌شد، کت‌وشلوازی مشکی پوشیده بود و عینک‌دودی تیره و گردی به چشم داشت. انبوهی موی سیاه از فرق سرش بیرون زده و روی تن نحیف اسکلت‌وارش ریخته بود. هورس کوشید نفس‌هایش را منظم کند. به‌زحمت گفت: «مشکلی نیست. ببخشید.»

«کاملاً قابل‌درک است. معلوم است حواست جای دیگری بود.»

«واقعاً متأسفم. دنبال... چیزی می‌گشتم.»

«عجب. ببینم می‌دانی این چیزی که دنبالش هستی، چیست؟» دندان‌هایش را برای هورس ردیف کرد. انگار سعی داشت دوستانه لبخند بزند، اما بلد نبود چطور. هورس که رگه‌هایی از هراس به دلش دویده بود، گفت: «چیز خاصی نیست.» «آه، بیا دیگر. به من بگو دنبال چه هستی. اگر بدانی چقدر مشتاقم بدانم.» هورس همان‌طور که عقب‌عقب می‌رفت، گفت: «همین‌طوری برای خودم اطراف را می‌گشتم. باین حال، ممنون.»

«شاید بتوانم کمکت کنم. حتماً کمک لازم داری.» این حرف را طوری زد که انگار دستور می‌داد.

«نه، نیازی نیست. کمک لازم ندارم.» مرد غریبه را دور زد و همان‌طور که می‌کوشید هیکل بزرگش را زیر کوله‌پشتی‌اش پنهان نگاه دارد، با شتاب دور شد. شک نداشت نگاه مرد هنوز به اوست، اما وقتی پشت سرش را نگاه کرد، از اینکه مرد دنبالش نیفتاده، نفس راحتی کشید. در اصل، طرف غیبش زده بود. کاملاً گم‌و‌گور شده بود. چطور امکان داشت آدمی به آن گندگی این‌قدر راحت ناپدید شود؟ اصلاً چطور ممکن بود آدمی آن‌قدر گنده باشد؟

اما آن مرد تنها چیزی نبود که ناپدید شده بود. از آن تابلو هم اثری نبود. حدود سه بلوک جلو رفت، اما تابلو را پیدا نکرد. چرخ‌های زد و راه رفته را قدم‌به‌قدم برگشت.

تابلوی هورس اف. اندروز هیچ‌جا نبود.

ناگهان از درون سایه‌ها اندامی خمیده پیش رویش سبز شد. هورس درجا از حرکت ایستاد. مرد لاغراندام با همان لبخند مخوف زورکی از بالا به او خیره بود.

مرد با لحنی غم‌انگیز گفت: «چیزی را که دنبالش بودی، پیدا نکردی؟»

وحشت در دل هورس جوانه زد. به این امید که توجه رهگذران را جلب کند، کوشید نگاهش را به نگاه آن‌ها بدوزد. اما هیچ‌کس حتی از سرعت گام‌هایش نمی‌کاست، چه برسد به اینکه بخواهد بایستد. چند نفری بیرون اغذیه‌فروشی پشت میزهایشان نشسته بودند، اما کسی یک نگاه کوچک هم به مرد لاغراندام نمی‌انداخت. یعنی متوجهش نبودند؟ هورس نسبت به سنش پسر قدبلندی بود، اما قدش تا کمر مرد هم نمی‌رسید. چرا هیچ‌کس به آن مرد خیره نمی‌شد؟

هورس دست‌آخر ناامیدانه گفت: «اتفاقاً چرا. چیزی را که می‌خواستم پیدا کردم.» نمی‌دانست به دنبالش چه باید بگوید، اما همان وقت واژه‌هایی به ذهنش رسید: «دنبال این اغذیه‌فروشی بودم. مادر و پدرم داخل منتظرم هستند.»

ردیف دندان‌های به‌هم‌فشرده‌ی مرد از هم باز شد. خیره به اغذیه‌فروشی گفت: «البته که منتظرت هستند. هیچ دلم نمی‌خواهد معطل آمدنت شوند. اما قلبش یک توصیه‌ی کوچک دارم.» قامت مرد مثل جراثیل عظیمی که ارتفاع کم می‌کند، بالای سرش قوس برداشت و خم شد. دست استخوانی‌اش را بالا آورد و انگشت باریکش را به صورت او نشانه رفت. بویی که از تنش برمی‌خاست بویی زننده، ترشیده و مانده بود. انگشتش هم ایرادی داشت. انگار که... یعنی واقعاً انگشت‌هایش یک بند اضافی داشت؟ هورس تصویر چهره‌ی وحشت‌زده‌ی خودش را درون آینه‌ی عینک‌دودی مرد می‌دید.

مرد با تمسخر گفت: «حواست باشد کجا پرسه می‌زنی، تینکر! کنجکاوی مسیری است پُرخطر.» بعد سریع اندامش را بالا کشید و قامت بی‌اندازه بلندش را راست کرد. انگار که از فاصله‌ای دور صدایی شنیده باشد، سرش را به سمت راست کج کرد و به همان سرعتی که آمده بود، از او دور شد. قدم در خیابان گذاشت. با شش گام بلند از چهار خط خیابان که پر از ماشین بود، گذشت. بعد بی‌هیچ زحمتی با یک گام از روی اتومبیلی پارک‌شده عبور کرد و به پیاده‌روی آن سمت

خیابان قدم گذاشت. خیابان وکسلر را به سرعت بالا رفت و لحظه‌ای بعد پشت پیچی از نظر ناپدید شد.

هورس ده ثانیه‌ی دیگر هم همان‌جا ایستاد و بعد به خودش آمد و به دویدن افتاد. باید از آن مرد فاصله می‌گرفت؛ حالا هرکس یا هر چیزی بود. هنوز بیست و هفت قدم بیشتر ندویده بود که دوباره در جایش متوقف شد و مقابل کوچه‌ی باریکی با دهان باز خشکش زد. قبلاً از روبه‌روی این کوچه گذشته بود و چیزی ندیده بود. شک نداشت چیزی ندیده بود، اما حالا آنجا چیزی وجود داشت. چیزی واضح و آشکار. تابلوی هورس اف. اندروز.

خود خودش که نبود، اما تقریباً همان تابلو بود.

به تابلو خیره ماند. برنامه‌اش برای رسیدن به اتوبوس بعدی فراموشش شده بود. حتی ماجرای مرد لاغر اندام. بارها و بارها نوشته‌های تابلو را از سر تا ته خواند:

عجایب و غرایب

متعلقات

موجبات بخت و اقبال

موجبات بی‌اقبالی

مصنوعات

سر

موجبات کنجکاوی

بدبختی

اسرار

و بیش از این‌ها در

سرای پاسخ^۱

فصل دو

سرای پاسخ

سرای پاسخ. پس این ترکیب را روی تابلو دیده بود و نه اسم خودش را^۱. دو ترکیب واژگانی با ظاهر مشابه را از پشت شیشه‌ی کثیف اتوبوس دیده بود. بلند گفت: «اشتباهی خوانده بودم.» صدایش در کوچه پژواک گرفت. اولش از این قضیه احساس سرخوردگی کرد، اما خیلی زود متوجه شد نوشته‌های اصلی تابلو از آن چیزی که فکر می‌کرد جالب‌تر است. «سرای پاسخ» نامی بود که دعوت به پرس‌وجو از آن می‌بارید. غیر از این بود؟ و هورس اهل پرسش بود. سرشتش بی‌کم‌وکاست روی پرسش بنا شده بود.

دو طرف کوچه ساختمان‌های بلندی دیده می‌شد، یک فروشگاه لوازم برقی در طرف راست و یک خشک‌شویی در طرف چپ که به نظر می‌آمد سال‌ها از بسته‌شدنش می‌گذرد. طبقه‌های بالایی هر دو ساختمان مشخصاً آپارتمان‌های مسکونی بود. حدود پنجاه قدم دورتر، ساختمان بلند دیگری راه کوچه را بسته و آن را بن‌بست کرده بود. هورس زیرلبی گفت: «خبری از پاسخ نیست.» به سمت انتهای کوچه راه افتاد. هرچه جلوتر می‌رفت، کوچه تاریک‌تر می‌شد و سروصدای خیابان محوتر. در این فکر بود که دیگر باید برگردد، کوچه باریک و باریک‌تر می‌شد و ارتفاع دیواره‌هایش

۱. سرای پاسخ یا House of answers املائی شبیه به اسم هورس، Horace F. Andrews، دارد. م.

را بگوید؟ این در آبی اینجا در شهر شیکاگو^۱ بود، خب شیکاگو هم در ایالت الینوی^۲ بود. فقط برای اینکه ببیند نتیجه چه می‌شود، بی‌هوا گفت: «الینوی.» دوباره دستگیره را امتحان کرد. در همچنان چفت بود. آن قدر با خودش پشت‌سرهام زمزمه کرد: «نامت را بیان کن، نام ایالتت را بیان کن.» که کلمه‌ها در ذهنش بی‌معنی شدند. آن وقت یاد حرف آخر مرد لاغراندام افتاد: «کنجکاوی مسیری است پُر خطر.»

«شاید منظورش حالت درونی^۳ است. خب حالت درونی من... کنجکاوی است. کنجکاوی حسی است که الان دارم.» دوباره دست دراز کرد و این بار دستگیره را محکم‌تر کشید: «کنجکاوی و گیجی و کمی هم...» در با غرغری ناهنجار روی پاشنه چرخید. هورس به عقب سکندری خورد و سنگینی کوله‌پشتی‌اش باعث شد به پشت روی زمین بیفتد.

ابری از انواع رایحه‌ها از شکاف در بیرون زد، رایحه‌ی خاک و چوب و پارچه و حیوانات، رایحه‌هایی کهنه، پُر قدرت و مرطوب. چیز دیگری هم از شکاف در بیرون ریخت: جریانی پویا و موج از صداهایی موسیقی‌مانند. ولی راهروی آن طرف در تنگ و تاریک بود. هورس محتاطانه روی پا ایستاد. از راه‌های باریک خوشش نمی‌آمد. از فضاهای بسته ترس داشت، اسم علمی‌اش تنگناهراسی^۴ بود، اصلاً از این اسم خوشش نمی‌آمد. محتاطانه از لای در گردن کشید.

صدا زد: «آهای؟» همه‌می موسیقی‌مانند غریب، انگار اندکی زیر صدایش موج گرفت. کوله‌پشتی‌اش را روی شانه‌هایش بالا کشید و قدم به قدم راهرو گذاشت. در پشت سرش بسته شد. سینه‌اش زیر فشار تاریکی اطرافش سنگین شده بود. ندایی هراسان که او را به بازگشت و خروج و فرار تشویق می‌کرد، میان افکارش ضربان گرفت.

ولی حس کنجکاوی‌اش به او اجازه‌ی بازگشت نمی‌داد. آب دهانش را فرو داد. چشمانش را بست و خودش را مجبور به پیشروی کرد. ده قدم، بیست قدم. خودش را با چشمان بسته همان‌طور جلو کشاند. بالاخره نور محو طلایی‌رنگی را از پشت پلک‌هایش حس کرد. چشم‌هایش را باز کرد و متوجه شد بالای پلکان

بیشتر و بیشتر، سرش کم‌کم گیج می‌رفت. ناگهان به نظرش رسید دیواره‌ی انتهایی کوچه به طرز سرگیجه‌آوری خیلی دورتر از جای معمولش قرار گرفته. بعد انگار کوچه پیش‌پیش جا باز کرد و او روی رشته‌پلکانی آجری و لغزان که تا آن لحظه متوجه وجودش نشده بود، به پایین سُر خورد. همان‌طور که تندتند پلک می‌زد، خودش را روی پا بالا کشید. انتهای پلکان، در عمق سایه‌های سه ساختمان بلند اطراف کوچه، دری طاقی‌دار به چشم می‌خورد. نشانی با دورنوشته‌ی زردرنگ روی در وجود داشت. نوشته‌های روی نشان از فرط ریزی به زحمت قابل خواندن بودند، اما رنگشان دقیقاً به رنگ نوشته‌های تابلوی سرای پاسخ بود.

هورس گفت: «با صاحب فیل!»

نگاهی به دوروبرش کرد. کسی آن اطراف نبود. آرام و آهسته از پلکان مخروبه پایین رفت. هنگام پایین‌رفتن، هوا به تدریج سرد می‌شد. سرانجام به در کوچک چوبی رسید و نشان ریز رویش را خواند.



هیچ نوشته‌ی دیگری روی در نبود. نه نشان بازبودن محل کسب، نه نشان فشار دهید یا بکشید، نه ساعت کاری یا نوع کاربری ساختمان. پنجره‌ای هم دیده نمی‌شد. اما سرای پاسخ حتماً همین‌جا بود. روی دستگیره‌ی زنگارگرفته‌ی در دست انداخت. در چفت بود.

رویش نوشته بود: «نامت را بیان کن.»^۱ هورس بلند گفت: «هورس؟» احساس حماقت می‌کرد. اتفاقی نیفتاد. دوباره گفت: «هورس اف. اندروز.» باز هم اتفاقی نیفتاد.

نگاهی به دورنوشته انداخت. «بگذار ببینم. نامت را بیان کن یا... نام ایالت محل زندگی‌ات را بیان کن؟»^۲ اما اینکه مسخره بود. چرا کسی باید از او می‌خواست نام ایالتش

1. Chicago

2. Illinois

3. State

4. Claustrophobia

1. State Your Name

2. Name Your State

بی‌حرکت خرگوشی که تک‌شاخی بین گوش‌هایش داشت از ظرف بعدی بیرون زده بود. اگر آنجا فروشگاه بود، هرگز مثل آن را ندیده بود. محفظه‌ها به‌دقت و با نام‌هایی غریب برچسب خورده بودند. روی یکی نوشته بود «اسمش چی بود» و روی دیگری «به‌دردبخور». فرزند و سریع هرچه را پیش چشمش بود، می‌خواند:

**قطعات گم‌شده
اساساً ناکامل
برای آدم‌های بیزار
برای وقت‌ندارها
شرزه**

معنی شرزه را نمی‌دانست. همچنان به زیرورو کردن و خواندن ادامه داد:

**نادیدنی (معیوب)
نامعمول
هموارگون
قایق‌سان
متفرقه
بدرایحه
دم‌دستی
غیرقابل فروش
فرا‌تر از توان خرید
غیرقابل دسته‌بندی**

تاریک دیگری ایستاده. موسیقی غریب از آن پایین سرچشمه می‌گرفت. در نور کم‌رنگ و کهربایی‌رنگ پیش رویش سایه‌های کوچک و درهمی دیده می‌شد. کنجکاو‌اش دوبرابر شد و ضربان قلبش آرام‌تر. از پلکان پایین رفت و درعین حال که آن نوای سرشار از گوناگونی گردش را می‌گرفت، متوجه ماهیتش شد. صدهایی که می‌شنید نغمه‌ی پرندگان بود.

راهرو در انتهای پلکان عریض می‌شد و روشنایی قدرت می‌گرفت. حالا می‌توانست سوسوی حرکتی را اطرافش تشخیص دهد. دیوارها جا به جا پُر بود از قفس پرندگان... نه، دیوارها از قفس پرندگان ساخته شده بود. همه نوع قفس. سیمی و ترکه‌ای، چهارگوش و گنبدی‌شکل، از اندازه‌های کوچک گرفته تا عظیم و کاخ‌مانند. پرندگانی بی‌شمار، درون قفس‌ها در جنب‌وجوش بودند. دیوارها و سقف، از بال‌بال پرندگان در حال نغمه‌سرایی چنان موج می‌گرفت که کل مجموعه حالتی پویا پیدا کرده بود.

هورس شگفت‌زده وارد راهروی پرندگان شد و از آنجا به فضای گسترده‌ی مسقفی با دیواره‌های سنگی مرتفع و پُر از مهی طلایی وارد شد. نغمه‌ی پرندگان دیگر به گوش نمی‌رسید. تا دور دست در تاریکی فرورفته‌ی تالار، ردیف ستون‌هایی سنگی دیده می‌شد که در ارتفاع بالا به تیرک‌های چوبی سقف پیوند خورده بودند. آن مه طلایی از چراغ‌های کهربایی‌رنگ عجیب نصب‌شده بر ستون‌ها سرچشمه می‌گرفت، از محفظه‌های کوچک سنگی‌ای که پرتوهای پیچان نور به‌نرمی از آن‌ها سرریز می‌کرد. در مرکز تالار ردیف‌ردیف میز چیده شده و دیوارها پوشیده از طاقچه‌هایی چوبی بود. روی میزها و طاقچه‌ها جای سوزن‌انداختن نبود. کلی ظرف‌های دردار و جعبه و محفظه‌هایی با شکل‌ها، اندازه‌ها و رنگ‌های گوناگون رویشان چیده شده بود. کسی در تالار دیده نمی‌شد.

هورس کوله‌اش را از شانه‌هایش به پایین سُر داد. به‌سمت یکی از میزها رفت. قدم‌هایش روی کف سنگی صدا می‌کرد. نگاهی به اولین ظرف انداخت و سعی کرد اجسام عجیب درونش را شناسایی کند. قلاب سه‌شاخه‌ی آویخته از دیواره‌ی ظرف، نوعی قلاب ماهیگیری بود، اما با شصت سانتی‌متر پهنا و شاخه‌هایی که بلندی هر کدامشان یک وجب بود. در کنار آن هرمی کوچک و یاقوتی‌رنگ به چشم می‌خورد و میله‌ای خرطومی که چرخ‌بزرگ و خاردار از انتهایش آویخته بود. سر

مورد آخر محفظه‌ای دیواره‌بلند از جنس فلزی آبی بود. اخم‌های هورس درهم رفت. اگر روی جعبه‌ای مخصوص دسته‌بندی برچسب «غیرقابل‌دسته‌بندی» خورده باشد، پس باید خالی باشد. غیر از این است؟ انگشتش را روی لبه‌ی جعبه گذاشت و رویش ضرب گرفت.

صدایی گفت: «لطفاً بروید اسمتان را ثبت کنید.»

هورس درجا دستش را پس کشید. صدا زنانه، پُر قدرت و تیز بود و از جایی در اعماق تالار بلند شده بود. هورس به تاریکی‌ها دقیق شد، اما چیزی به چشمش نخورد. در جواب با صدای بلند گفت: «ببخشید؟»

صدای زنانه با سرزندگی گفت: «نیازی به عذرخواهی نیست. لطفاً اسمتان را ثبت کنید. آنجا سر پیشخوان.»

هورس اطرافش را نگاه کرد. پشت سرش، نزدیک راهروی پرندگان، پیشخوان چوبی کوچکی دید که دفتر گت‌وکلفتی رویش باز بود. جلوتر رفت تا نگاهی بیندازد.

دفتر بازدیدکنندگان به نظر نو می‌رسید، هنوز کسی نامش را در آن ننوشته بود. مثل هر دفتر ثبت‌نامی، جایی برای وارد کردن اسم و نشانی داشت، اما چند ستون پُرکردنی دیگر هم در آن به چشم می‌خورد: «ستون سن، دلیل بازدید و همین‌طور... ستون پرسش موردنظر.» مانده بود این یکی دیگر یعنی چه.

قلم‌پری سفید و براق و بلند و همچنین ظرف سبزرنگی حاوی مرکبی تیره در کنار دفتر قرار داشت. هورس به عمرش از قلم‌پر برای نوشتن استفاده نکرده بود، مرکب که دیگر هیچ. دوباره به عمق تاریکی فروشگاه دقیق شد، اما قبل از اینکه حتی دهانش را باز کرده باشد...

«لطفاً اسمتان را ثبت کنید.»

قلم‌پر تقریباً هم‌اندازه‌ی ساعد هورس بود. بدجوری هم سنگین بود. هورس فرزند و چابک نوک قلم را در حوضچه‌ی مرکب تیره فرو برد.

نوشتن با قلم‌پر بیشتر به خراش دادن شبیه بود تا نوشتن. قلم با صدایی ناهنجار روی کاغذ به حرکت درآمد و دستش را به مورمور انداخت. مرکب هم همان‌قدر برایش عجیب بود. رنگش مشک‌ی نبود، آبی سیر براق بود. مجبور بود قلم را پشت‌سرهم و به تدریج در مرکب فرو کند. خط اول را پر کرد:

نام نشانی

هورس اف. اندروز | الینوی، شیکاگو، منطقه‌ی ۶۰۶۳۴، خیابان براملی، پلاک ۳۳۱۸

دو بخش بعدی به اندکی فکر نیاز داشت، اما جواب آن‌ها را هم نوشت:

سن دلیل بازدید

۱۲ سال و ۲ ماه | اشتباه شخصی

دلیل بازدیدش را «اشتباه شخصی» نوشت، چون از اینکه نوشته‌های روی تابلو را اشتباه خوانده بود، کمی احساس حماقت می‌کرد. ولی شاید نوشتن «اشتباه شخصی» به‌عنوان جواب یک جورهایی بی‌ادبانه بود.

دلیل بازدید

اشتباه شخصی در ابتدا، و کنجکاوی در ادامه.

به بخش آخر رسید. بخش «پرسش موردنظر». درباره‌اش فکر کرد و نوشت:

پرسش موردنظر

من کجا هستم؟

صدایی بیخ گوشش گفت: «معلوم است. درست همین‌جا.»

قلم از دستش افتاد و تندی در جایش چرخید.

زنی پیش رویش ایستاده بود که با وجود کوچک‌اندازی، شانه‌های پهن و چهره‌ای سرسخت و جدی داشت. زن پیراهنی ازمدافناده به تن داشت که همه‌جایش جز سر و دست‌هایش را پوشانده بود. موهای قهوه‌ای تیره‌اش به‌شکل گلوله‌ای کوچک پشت سرش محکم جمع بود.

زن خم شد و قلم را برداشت و به‌دقت واریسی‌اش کرد. راه‌پره‌های قلم را با حرکت ملایم نوک انگشتانش مرتب کرد. روی دفتر دقیق شد و نفس صداداری بیرون داد.

زن گفت: «هورس اف. اندروز.»

«بله.»

زن رو به او قامتش را بالا کشید و دستانش را به کمر زد.

قهوه‌ای چشمانش به تیرگی گل غلیظ بود. با متانت سر تکان داد: «همان جایی هستی که باید باشی. جای درستی آمده‌ای.»

هورس نمی‌توانست نگاهش را از نگاه او بگیرد: «وا... واقعاً؟»

«معلوم است. ولی تا قبل از فردا باورت نمی‌شود.»

«فردا.»

«بله، گفتم فردا. فردا که برمی‌گردد همین‌جا.»

هورس از گیجی آه کشید.

زن اخم کرد: «الان نباید در مدرسه باشی؟»

«ساعت درسی تمام شده. الان مدرسه تعطیل است.»

«پس، از مدرسه در نرفتی. در کدام درس نمره‌هایت بهتر است؟»

هورس محتاطانه گفت: «نمی‌دانم... فکر می‌کنم علوم.» قطعاً در علوم بهترین نمرات را داشت. آقای لودویگ آموزگار محبوبش محسوب می‌شد، ولی این قضیه دیگران را چندان تحت تأثیر قرار نمی‌داد. برایش مهم نبود دیگران او را خَرخوان حساب کنند، ولی این قضیه که مدام لازم باشد برای علایقش دلیل بیاورد، آن‌هم برای چیزهایی که نیاز به دلیل نداشتند، حالش را بد می‌کرد.

زن با لحنی که منظور اصلی‌اش از آن مشخص نبود، گفت: «علوم. چه به‌دردبخور.» کف دستانش را به هم کوبید: «خیلی خوب. وقتش است تعطیل کنیم.» با دستانی از هم‌گشوده انگار که بخواهد او را به بیرون کیش کند، به سمتش آمد. «فردا برمی‌گردد اینجا.»

هورس با بی‌میلی عقب‌عقب رفت: «ولی حتی نشد نگاهی به اطراف بیندازم. چه ساعتی می‌بندید؟»

«گفتم که الان. آن وقت می‌پرسی چه ساعتی؟ شاید هم می‌خواهی بدانی ساعت چند است؟»

«خودم می‌دانم ساعت چند است. یعنی شما هر روز رأس ساعت سه و چهل‌وسه دقیقه اینجا را می‌بندید؟»

زن به ساعت‌کننده‌ای که روی مچش بود، نگاهی کرد و ابرویی بالا انداخت: «عجبا!» ماتش برده بود. «اینجا زمان مشخصی برای تعطیلی ندارد. فردا تمام‌وقت باز هستیم و تو برمی‌گردد همین‌جا. فردا هر چقدر خواستی دور و اطراف را تماشا می‌کنی.»

«ولی اینجا کجاست؟ چه کسانی...»

ناگهان زن دست انداخت و شانه‌های او را محکم گرفت. خودش را جلوتر کشید و سه بار پشت‌سرهم نفس عمیق کشید. اخمش چندبرابر شده بود. با قیافه‌ای جدی به او زل زد: «تو هورس اف. اندروز اهل شیکاگو هستی. دوازده سال داری. برحسب تصادف و از روی کنجکاوای عمیق سر از اینجا درآورده‌ای.» رایحه‌ای از گیاهان از نفسش به مشام رسید. هورس مانده بود او اصلاً بلد است پلک بزند یا نه. «من خانم هپستید^۱ هستم. ابزاربان^۲.» زن نگاه کش‌دارش را کمی دیگر روی او ثابت نگه داشت و بعد شانه‌هایش را رها کرد: «حالا به هم معرفی هم شدیم. راضی شدی؟»

هورس نمی‌دانست چه جوابی بدهد. شانه‌هایش را می‌مالید. ابزاربان چی؟ دریایی از حس عدم اطمینان و یأس و شگفتی بیزارکننده در درونش می‌جوشید. سعی کرد احساساتش از چهره‌اش معلوم نشود.

زن، یا همان خانم هپستید، آهی کشید: «خیلی خوب. که این‌طور. ولی رضایت تو برای من مهم نیست. بیا. این را بگیر.» مچ هورس را گرفت و چیزی توی دستش انداخت، تیله‌ی بزرگی به رنگ سیاه بود. سنگ از دست زن گرما گرفته بود. «این سنگ جان‌پناه را تمام‌وقت همراهت داشته باش. اگر باز هم آن مردی را که بوی گوگرد می‌دهد، دیدی، بی‌معطلی رهاش کن. فقط حواست باشد ندوی.»

هورس یخ کرد: «چه گفتید؟»

«نه نگاهش می‌کنی و نه می‌گذاری چشمش به تو بیفتد. نه به حرفش گوش می‌کنی و نه جلوی جیک می‌زنی. از همه مهم‌تر، اگر گذرش به منزلتان افتاد، به داخل دعوتش نمی‌کنی. سنگ جان‌پناه را همیشه همراهت داشته باش. فردا برگرد همین‌جا. مشکلی پیش نمی‌آید. متوجه حرف‌هایم شدی؟»

گوگرد. مرد لاغراندام. «آن مرد کیست؟»

«شکارچی است.»

«می‌خواهد من را بگیرد؟»

«یک جورهایی بله. دنبال ابزاری است که تو هنوز صاحبش نشده‌ای.»

«چطور چنین چیزی ممکن است؟ چه ابزاری؟»

«نمی‌دانم. باید فردا برگردی. معلوم است ترسیدی و نمی‌دانی چی به چی است، ولی به خاطرش عذرخواهی نمی‌کنم. سنگ جان‌پناه از تو محافظت می‌کند. به هیچ‌کس حرفی نمی‌زنی. حالا از اینجا برو. ساعت کاری تمام است.»

هورس یک قدم عقب رفت. سنگ را چنان محکم توی مشت گرفته بود که دستش درد گرفته بود. نگاه دیگری به خانم هپستید انداخت. بعد چرخید و شتابان به سمت راهروی پرندگان راه افتاد. در راه کوله‌اش را از روی زمین قاپ زد. پرنده‌ها هنگام عبورش جابه‌جا می‌شدند و دسته‌دسته‌های و هو می‌کردند. تقریباً به پلکان منتهی به درِ آبی رسیده بود که خانم هپستید پشت سرش صدا کرد. گفته‌هایش مثل دستی گرم و ملایم میان همه‌ی پرنده‌ها پیش دوید.

«یادت باشد، هورس اف. اندروز، هراس سنگی است که هلش می‌دهیم... باشد که سنگ تو سبک‌تر باشد.»

فصل سه



اعضا

وقتی به خانه رسید در کمال حیرت متوجه شد باز هم کلیدش را گم کرده. معمولاً آدم خیلی منظمی بود، بی‌نهایت منظم، اما در رابطه با کلید خانه انگار طلسم شده بود. این هفته دومین بار بود که کلیدش را گم می‌کرد. گریه‌شان لوکی^۱ داخل خانه به پنجره پنجه می‌سایید و دهانش به نشانه‌ی میومیو بی‌صدا باز و بسته می‌شد. در ایوان منتظر بازگشت مادرش شد. این بار بیشتر از هر زمان دیگری که پشت در می‌ماند، احساس درماندگی می‌کرد. اگر مرد لاغر اندام دنبالش کرده بود چه؟ اگر همان لحظه تماشایش می‌کرد چه؟ تماشایش می‌کرد که... که چه کار کند؟ پشتش را به در فشرد و سنگ جان‌پناش را از جیبش بیرون کشید. حالا که در نور آفتاب نگاهش می‌کرد، رنگش بیشتر به بنفش می‌زد تا سیاه. این تیلهی عجیب و غریب چطور قرار بود از او محافظت کند؟ خیلی خب این سنگ، فقط تیلهی خشک و خالی نبود. مطمئناً نبود. هورس اهل تیله جمع کردن بود و چیزهایی درباره‌ی تیله‌ها می‌دانست. اما این یکی واقعاً بزرگ بود، دوبرابر یک تیلهی مخصوص هدف‌گیری بود و نسبت به اندازه‌اش زیادی سبک. عجیب اینکه هنوز هم به اندازه‌ی وقتی که خانم هپستید آن را در دستش گذاشته بود، گرما داشت. آن را در دست فشرد و به فکر فرو رفت.

1. Loki



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خور دنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....